

تب دلهره

کوثر شاهینی فر



تهران - ۱۳۹۸

هرگونه استفاده از جلد و متن کتاب (اعم از: زیراکس، بازنویسی، ضبط کامپیوتری، تهیه CD) بدون اجازه کتبی ناشر و مؤلف ممنوع است. متخلفان به موجب بند ۱۵ ماده ۲ قانون حمایت از مؤلفان، مصنفان و هنرمندان تحت پیگرد قانونی قرار می‌گیرند.



سرشناسه	: شاهین فر، کوثر
عنوان و نام پدیدآور	: تب دلهره / کوثر شاهین فر.
مشخصات نشر	: تهران: نشر علی، ۱۳۹۷.
مشخصات ظاهری	: ۴۲۰ ص.
شابک	: 978 - 964 - 193 - 376 - 2
وضعیت فهرست نویسی	: فیبا.
موضوع	: داستان‌های فارسی - قرن ۱۴.
رده‌بندی کنگره	: PIR
رده‌بندی دیویی	: ۸۴۳/۶۲
شماره کتابشناسی ملی	: ۵۴۲۰۱۴۰

نشر علی: انقلاب، خیابان ۱۲ فروردین، خیابان روانمهر غربی، شماره ۱۳۶

تلفن: ۶۶۴۹۱۸۷۶ - ۶۶۴۹۱۲۹۵

تب دلهره

کوثر شاهین فر

چاپ اول: زمستان ۱۳۹۸

تیراژ: ۵۰۰ جلد

ویراستار: مرضیه کاوه

نمونه‌خوان اول: آرزیتا حسن نوری

نمونه‌خوان نهایی: سپیده شفق نژاد

لیتوگرافی: اردلان

چاپ: غزال

صحافی: تیرگان

حق چاپ محفوظ

ISBN 978-964-193-376-2

— بتمبرگ سر جات!

می ترسم. نفسم به شماره می افته و بین خس خس عصبی نفساش گم می شه،
عصبیه.

خدایا غلط کردم، خدایا دورت بگردم من اینجا چه غلطی می کنم؟ دلهره تا
بیخ خیزم بالا او مده و حس می کنم با اون چشم های عصبیش، مردمک چشمهام
رو بالا پایین می کنه. روی یه کاناپه ی نمی دونم چند نفره نشستیم.
— هیس، خفه شو یاس، خفه شو.

تندتند نفس می کشم و بدم می آد از حالت تهوعی که یقه م رو گرفته و تا بالا
نیارم ول نمی کنه. می ترسم، تا بی آبرویی خیلی فاصله ندارم. آینده خیلی
نامعلومه و آرزو می کنم در باز شه و پناه این روزای بی پناهی از در بی آد تو. حتی
فکر اومدنش هم آرامشه. لعنتی، عشق هم کور می کنه هم کر.

از ترس سرم گیج می ره و نگاهم تاب می خوره دور تا دور سالن. از صدای
پارس سگ های بیرون ساختمون و نگهبانهای اطراف این میدون مرگ بغضم
بزرگ تر می شه. حرصی می گه:

— به من نگاه کن بی همه چیز.

با صدایی که دوباره بلند می کنه از جا می پریم و نگاه می کنیم به مردکی که اسم
مرد رو یدک می کشه. مرد گفتن به این نامرد خیلی زیادیه، توهین به بشریت
به حساب می آد.

— دلت به چی خوشه که این قدر سر پایی هنوز، به اون حروم زاده؟

همون طور که به سمتم خم شده، دستش رو دراز می کنه و با انگشت اشاره در
ورودی رو نشون می ده:

— فکر کردی دفتر و دستکش رو ول می کنه و می آد توی نسناس رو از دست

من نجات بده؟ یعنی این قدر می‌ارزی که شاه بزرگ از تختش بیاد پایین؟
 زیونم رو روی لبام می‌کشم. دهنم خشک شده. می‌ترسم اما هنوز پرروام.
 می‌گم اگه ته تهش مرگه، خب چند دقیقه زودتر و دیرتر نداره. زیونم بند اومده
 ولی از رو نمی‌رم.

— او ... اون ... اون می‌آد و نفیست رو می‌بُزه.

انگار حتی یادش هم حالم رو جا آورده و جرئت پیدا کردم که این قدر زبون
 می‌ریزم. همون طور خم شده جلو می‌آد، فاصله‌ی صورتامون به چند سانت هم
 نمی‌رسه. کمی سرم رو عقب می‌کشم که می‌گه:

— انگاری زیادی مطمئنی به اینکه اون یارو یکه‌تازه؟ می‌دونی اسمش تن
 می‌لرزونه که داری پشتش قایم می‌شی؟

— می ... می‌ترسی ازش.

پوزخند می‌زنه:

— حیوونای وحشی همیشه ترسناکن.

اخم می‌کنم. تند و عصبی می‌گم:

— حیوون تویی و امثال تو...

یه سمت صورتم بی‌حس می‌شه. با پشت دست کوبیده تو دهنم و من لال
 می‌شم. شوری خون حال بدم رو بدتر می‌کنه.

— زر نزن. وقتی بردمت پای معامله و عربا سر یه شب باهات بودن تیکه
 پاره‌ت کردن حالت جا می‌آد. هنوز جات خوبه که زبون تیز کردی ولی کم مونده
 تا زیونت کوتاه بشه و بفهمی چه گه‌ی داری می‌خوری برای من.

ترسیده‌تر و ناامیدتر می‌شم. نفسام حناق می‌شه و به سرفه می‌افتم که
 پوزخند می‌زنه و صاف می‌ایسته.

— حیف که به دست خورده‌ی اون بی‌پدر دست نمی‌زنم وگرنه همین امشب
 حالیت می‌کردم چند چندی. فکر کنم پیمان خیلی آشغال‌تر از اون چیزی بود که
 فکر می‌کردی، هوم؟

دست روی کتفم می‌ذارم، هنوز زخمم کاملاً خوب نشده. پیمان اندازه‌ی یه
 خرمن گند زده و این کثافت همه‌ی زندگی من رو برداشته، اما هنوزم نادونم و دلم

نمی‌آد نفرینش کنم .

ساکت زل می‌زنم به روباه روبه‌روم که به زیباترین شکل دراومده. من حتی
 اگر از سر تا پاش هم نفرت داشتم، نمی‌تونستم منکر این همه زیبایی بشم که
 طبیعتاً هر دختری رو رام خودش می‌کنه.

— راستی، من به دست خورده‌ها دست نمی‌زنم ولی تو نظرت راجع به اون
 نره‌خرای جلوی در چیه؟ حسابی تشنه‌تن خانوم خوشگله.

یخ می‌کنم و هواگم می‌شه و به تنگی نفس می‌افتم. یقه‌م رو از گردنم فاصله
 می‌دم شاید بهتر نفس بکشم.

— چیه یاس؟ کم آوردی؟ حالا حالاها کارت دارم. نیاز خودتو، وقت برای
 باخت زیاده خانوم!

هنوز ساکتیم. نه خبری از زبون درازم هست و نه خبری از جواب‌های همیشه
 حاضر توی آستینم. هنوز منتظر اومدن کسی‌ام که از اول ورودم به این قبرستون
 منتظرش بودم. لبخندی که روی لبش کش اومده، باقی جون مونده توی تنم رو
 هم انگار می‌گیره که افت فشار و ایست خون توی بدنم رو حس می‌کنم. وقتی به
 مرد قدبلند و زیاد از حد هیکلی کنارش اشاره می‌کنه، سرم سنگین می‌شه و
 می‌گه:

— کیا، ببرش اتاق زیر راه‌پله. پیش اون یکیا نذارش، کار دارم باهاش.

مردک رذل تهدیدوارانه و با نگاه زیر چشمی به من این جمله‌ها رو بلغور
 می‌کنه. مطمئنم صدای کوبش تند و بی‌وقفه از وحشت قلبم که گوش خودم رو
 کر کرده، به گوش اونم رسیده.

— کیا، منتظر چی هستی؟ بجنب پسر.

خودم رو جمع می‌کنم و کیا جلو می‌آد. یه لبخند مسخره روی لبشه. خم
 می‌شه و مچ دستم رو می‌گیره. دست‌وپا می‌زنم:

— ولم کن، ولم کن کثافت. به خدا می‌آد، می‌آد و می‌کشه همه‌تون رو...

کیا کلافه می‌شه از دست و پا زدنم و خم می‌شه و منو روی گولش می‌ندازه.
 با مشتای بی‌جون روی کمرش می‌کوبم و وول می‌خورم، اما عین خیالش
 نیست! جیغ می‌زنم:

— ولم کن، بذارم پایین، ولم کن حیوون... خدا لعنتتون کنه!

روباه لعنتی دستهایش رو گذاشته توی جیبهایش و با پوزخند نگاه می‌کنه به من و دست‌وپا زدنم. کیا به سمت اتاقک زیرپله می‌ره و پرتم می‌کنه روی زمین. کمرم درد گرفته و صدای بسته شدن در که می‌آد، دردکمرم یادم می‌ره و هجوم می‌برم به سمت در و با مشت بهش می‌کوبم:

— باز کن لعنتی، این در کوفتی رو باز کن، تو رو خدا باز کن.

انرژیم از دست می‌ره و با چشمهای اشکی برمی‌گردم به سمت اتاق. یه اتاق خالی تقریباً دوازده متری که هیچی نداره به جز چهار تا دیوار و یه پنجره. بی‌رمق سمت دیوار می‌رم و بهش تکیه می‌دم. کمرم سردی دیوار رو حس می‌کنه، سُر می‌خورم و زانوهایم رو بغل می‌گیرم.

خیره می‌شم به در، به اینکه باز بشه. استرس جونم رو به لبم رسونده. صدای تق تق می‌شنوم و به پنجره نگاه می‌کنم. بارون می‌باره. مامان گفته بود بارون یعنی نقطه چین تا خدا. این بازی بارون با پنجره رو دوست دارم، یه سمفونی نابه مثل یه ملودی که به جای گوش، دلم رو بازی می‌ده، دل؟!!

هق‌هقم بلند می‌شه. دلم براش تنگ شده، برای همون مرد سنگی که روباه پشت این در گفت تختش رو ول نمی‌کنه برای نجاتت بیاد. من ابهت تختش رو دیدم. لعنت به دلی که جای اشتباهی گیر کنه و رویای رنگی بسازه با مردی که سیاه و سفید هست ولی نیست! دلم سُریده و پای دلم لیز خورده، بد لیز خورده. به دونه‌های عرق سردی که روی پیشونیم راه گرفته اهمیت نمی‌دم و مچاله‌تر می‌شم. همون مرد لعنتی گفته بود احمق نباشم و من احمق بودم. احمق شده‌ام اما هنوز امیدوارم که بیاد. خودش و ابهتی که سرتاپاش رو گرفته برای این ایلی که از شدت ترس حتی به فرار از دستشون فکر هم نمی‌کنم، کافیه. کاش به حرف پیام گوش می‌کردم. پیام؟!!

سر روی زانوهایم می‌ذارم و چشمهام رو می‌بندم. می‌خوام به هر چیزی فکر کنم جز الان که گیر افتادم، جز ترسی که در تلاشه تا از پا درم بیاره.

— پد لاک‌پاک‌کن، ریمبل ضد آب استخری بلندکننده و حجم‌دهنده‌ی مژه.

خط لب دارم خانوما، رژ لبای مخملی در رنگ‌های مختلف، جنس عالی، به شرط شماره می‌دم ببری خانومم. اینجا کسی آرایشی نخواست؟

دیگه حتی صدامم در نمی‌اومد. خسته شده بودم. روبه‌روی سیستم تهویه‌ی مترو وایسادم. می‌شنیدم که مسافرا گاهی از خروس بی‌محل می‌مانند حرف می‌زنن. اونا از چیزی خبر نداشتن، از زندگی گل‌وبلبلی که پر بود از استرس خبر نداشتن. این راهی بود که خودم انتخاب کرده بودم پس پشت چشم نازک کردن دختر بلوند و یا نگاه پر از ترحم پیرزن نشسته روی صندلی‌های آبی‌رنگ ردیف شده نباید زیاد هم مهم می‌بود. مثل همیشه یه لبخند روی لبهام کاشته بودم که حال رو از این همه تظاهر به خوب بودن، بد می‌کرد. یاد جمله‌ی پری افتادم که چون می‌خواست مثلاً من نشنوم، آروم در گوش دختر کنارش گفت: «نگاه به قیافه‌ش نکن که دل و زیر و رو می‌کنه از قشنگی‌ها، زبونش به قمه‌ی رضا توی ماه محرم گفته زگی بس که تیزه»

— خانوم، می‌شه لاک‌هاتون رو ببینم؟

با حفظ لبخند جلو رفتم و ساک مربع کوچیکی رو که دسته‌ی بلندش رو از گردنم آویزون کرده بودم و تموم وسایل آرایشی رو ردیف و مرتب داخلش چیده بودم به سمتش گرفتم. با صدای ملیحی که از من دور از فهم اجتماعی، البته از دید رامین و همسایه‌ی دیواربه‌دیوارمون و گاهی هم پیمان بعید بود، گفتم:

— بفرمایید عزیزم

— به نظر شما کدوم قشنگه؟

به ردیف لاکهای چیده شده توی بسته‌بندی نگاه کردم. سیاه، رنگ سیاه قشنگ بود ولی می‌شد بهش بگم سیاه؟

باز به رنگ روی ناخنهایش نگاه کردم، آبی فیروزه‌ای بود.

— فکر می‌کنم آبی فیروزه‌ای قشنگ باشه، فروش این رنگ بالاست.

نیازی نبود بدونه که اون لاک چند ماهی هست توی ساکم داره خاک می‌خوره، بود؟ زن بدون فکر اسکناس درشتی رو تحویل داد. اسکناس تانخورده رو توی کیفم گذاشتم و باز می‌خواستم صدامو بلندکنم برای ادامه دادن به این بازی مسخره‌ی همیشگی و روزمره‌تر از روزمره‌هام که صدای ظریف زنی

از بلندگو پخش شد: «دروازه دولت» بعد هم درها باز شدن.

برای امروز کافی بود. درحالی که از در بیرون می رفتم، به صفحه‌ی گرد و کوچیک ساعت بند مشکی که روی میج سفیدرنگم از بابت تضاد رنگش به شدت به چشم می اوید، نگاه کردم. هفت و نیم غروب، پوفی کشیدم. وسایل باقی مونده توی دستم رو با نظم همیشگی داخل ساک گذاشتم و زپیش رو بستم. پاهام به خاطر این همه سر پا بودن از هفت صبح تا به حالایی که روی یکی از نیمکت‌های ردیف شده نشسته بودم، زُق زُق می کرد. مثل همیشه شلوغ بود. به رفت و آمد افراد نگاه کردم و بعد چشمهام رو بستم و به دیوار پشت سرم تکیه دادم. هوا گرم بود، عرق نشسته روی پیشونیم رو با پشت دست پاک کردم. چشمهام داشت گرم می شد. صدای راه افتادن قطاری که حالا سرتاسر پُر شده بود از آدمهایی که معلوم نبود برای چی این همه رفت و آمد دارن، بلند شد و هم‌زمان یقه‌م کشیده شد. هنوز کامل به خودم نیومده بودم که محکم و تند به دیوار پشت سرم کوبیده شدم. صدای آخ گفتنم بلند شد و تازه وقت کردم به مزاحمی که اینطور غافلگیرم کرده و ترسونده بود نگاه کنم. تا حالا ندیده بودمش، ترسیدم. ایستگاه خلوت بود. چند نفری مونده بودن و انگار شوک این صحنه به قدری زیاد بود که اونا هم هنگ کرده بودن.

— هی دختر خانوم، منو نگاه.

به مرد قوی هیکل جلوم نگاه کردم. زخمی روی ابروهاش بود و با اخم نگاهم می کرد. موهای کم پشت و خط‌ها و شکستگی‌هایی که روی صورتش بود، چهره‌ش رو خشن و پرابهت می کرد. وقت کم بود یعنی وقت کم آوردن نبود. زندگی برای من این‌طور ایجاب می کرد که هر وقت ترسیده‌م نباید به روی خودم بیارم.

— ها، چته روانی؟!

— خفه بمیر، دو کلمه جواب منو بده.

— کی هستی؟

— شاهرخ رو که می شناسی؟

وا رفتم. شاهرخ؟! خیلی وقت بود که از خودش و شغالیایی که اطرافش

پراکنده بودن خبری نبود. تند گفتم:

— اونم یه حیوون عین تو.

یقه‌م رو که هنوز لابه‌لای انگشتای بزرگش درگیر بود، کشید و باز منو به سینه‌ی دیوار کوبید. این بار چهره‌م از درد مچاله شد و برای بار هزارم به خدا بابت این همه ظریف و شکننده بودنم گلایه کردم!

— حیف آقا گفته بلایی سرت نیارم!

— آقا غلط کرده. جرئت داره خودش بیاد من بینمش.

— من کار به این اراجیف ندارم، پیمان کجاس؟

— نمی‌دونم.

دروغ بود، حناق که نبود. باید می‌گفتم که هر روز یه جور می بینمش؟ حرف زیادی زدن به مرتیکه‌ی بی شاخ و دم روبه‌روم که برای شنیدن آدرس به دهنم خیره بود، غلط اضافه بود.

— ببین خوشگله، حیفه اسید پپاشم روی صورت عین ماهت، حیف نیست؟ پوزخند زد. شاهرخ رو ندیده بودم ولی مطمئن بودم اگر قرار بود بلایی سر من بیاره، خیلی زودتر از این‌ها می آورد.

— آقا شاهرخ می‌دونه انقدر بلبل‌زبونی برای یاس؟

— نذار سیم پیچیم قاتی کنه! بنال، گفتم پیمان کجاس؟ بگو زیر سنگم باشه گیرش می‌آرم، شاهرخ آدم گذاشته واسه‌ش. خبر دارم که خبر داری و راپورت می‌دی به خود بی غیرتش.

— ببند بابا! تا حالا که زیر سنگ نبود و هیچ غلطی نکردی، از این به بعدم نمی‌کنی. حالیه؟

سرخ شد. انگار از دخترک به قول خودش شکل عروسک و ریزه‌میزه‌ی روبه‌روش توقع نداشت اینطور جواب بده و حتماً با خودش فکر می‌کرد این همه قلدری رو کجا قایم کرده‌م؟! دستش رو برای سیلی زدن بالا برد که زنی بین این همه آدم بی‌کار و تماشاچی، دلش برام سوخت و داد زد:

— های آقا، ول کن طفل معصوم رو!

بیچاره از کثافتی که توش غرق بودم خبر نداشت. حالا هرچند خودم توی به